

عنوان کتاب: نیاز

نویسنده: robina

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



هوایما کم کم از خاک کانادا بلند شد و به سمت ایران حرکت کرد.

چشم هایم را بستم و به گذشته فکر کردم به این ۱۳ سالی که کانادا بودیم به اتفاق هایی که برام افتاده بود به شادی ها به غم ها به اولین عشقم .....

یاد اولین روزی که دیدمش افتادم خیلی وقت بود می خواستم اسمم رو تو یک کلاس نقاشی بنویسم ۱۵ سالم بود استعداد خوبی داشتم تابلو های زیادی کشیده بودم اما هنوز به قول رها خواهرم خیلی وقت لازم بود تا حرفه ای بشم !!

یه روز داشتم یه مجله ی ایرانی ورق میزدم که چشمم افتاد به چند تا آگهی برای آموزش نقاشی :

سیاوش ستایش

آموزش نقاشی

نیما رحمانی

آموزش نقاشی

سیما آراسته

آموزش نقاشی

و.....

همینطور که داشتیم اسم ها رو میخوندم رو کردم به پدرم و گفتم:

بابایی این مجله کلی تبلیغ داره برای آموزش نقاشی !!

میدونم باباجان به یکی شونم زنگ زدم قرار گذاشتم برای شنبه این هفته که بری سر کلاس.

بابایی؟

جان بابا!

اولاً خیلی گلی، دوماً بهتر نبود به من میگفتی، سوماً حالا به کدومشون زنگ زدی؟؟

سیاوش ستایش

... \_

بلاخره شنبه اومد وسائل نقاشیم رو همراه چند تا از کارام رو برداشتم تا ببرم بهش نشون بدم.

از پله های خونه اومدم پایین حدودای ساعت ۱۲ بود ساعت یک بابا قرار گذاشته بود !!

بابایی آدرس رو میدی؟؟

بابا یه برگه داد دستم روش آدرس رو نوشته بود.

خدافظ همگی من رفتم.

کجا بینم؟ وایسا خودم میرسونمت.

اما میتونم خودم برم.

نه جلسه اول خودم میبرمت پسر جوون خونه مجردی معلوم نیست کی باشه؟ از این راه باهم میریم از اون راه خودت

برگرد.

باشه.

سوار ماشین شدیم بعد از چند دقیقه بابا جلو یه ساختمون نگه داشت.

\_ الان باهم میریم برگشت که خواستی برگردی این ایستگاهی که اینجاست ایستگاه اتوبوس ۱۳۶ که اتوبوسش یه چهار راه بالا تر از خونه خودمون نگه میداره.

\_ اوکی.

\_ از ماشین پیاده شدیم.

حدود ۱۰ دقیقه بعدش جلو اپارتمان اون بودیم.

وقتی در و باز کرد تا چند ثانیه محو صورتش شدم وقتی به خودم اومدم که بهم سلام کرد.

اولش خیلی از کارم نارحت شدم و باخودم گفتم:

\_ خجالت بکش الان با خودش فکر میکنه تو دختر سبکی هستی !!

وقتی صحبت های پدرم با او تمام شد، معلوم شد که حدود یک ساعت کلاس تموم میشه ...

اون روز چند تا از طرح هایی که کشیده بودم رو بهش نشون دادم یه سری از مشکلات رو برطرف کرد.

از ساختمون خارج شدم هوا ابری بود کنار ایستگاه وایستادم، منتظر شدم تا اتوبوس دوباره بیاد.

یهو یاد اون افتادم صورت خیلی زیبایی داشت چشمای سبز، پوستی سبزه، موهای مشکی، دماغ قلمی با این فکر به خودم گفتم:

\_ خجالت بکش دختر اولاً اون معلمته قرار چند وقت بهت درس بده دوماً مگه دفعه ی اولته که پسر میبینی گیرم که خوش قیافه است چه فرقی داره مگه تا حالا پسر خوش قیافه ندیدی !!

تو همین فکرا اتوبوس اومد

جلسه بعدش سعی کردم کمتر بهش نگاه کنم و همینطور جلسه های بعدش اما همیشه وقتی جلو در اپارتمان میرسیدم صدا ی قلبم کل ساختمون و بر میداشت .

حدود دوماه بعد از شروع کلاس رها ازم خواست باهاش به مهمونی برم ! رها خواهرم نه سال ازم بزرگتر بود

به خاطر اون بعضی اوقات تو مهمونی های دانشجویهای ایرانی شرکت میکردم مهمونی های سر گرم کننده ای بودند. اکثر اوقات بچه ها پانتومیم بازی میکردن، مشاعره میکردن خلاصه اون شب مهمونی تو خونه ی مهتاب دوست صمیمی رها بود خداییش دوستای خوبی برای هم بودند .

جلوی آینه بودم که رها وارد اتاق شد !

\_ نیاز حسابی خوشگل کنیا میدونی که میخوام خواهر کوچیکم همیشه باعث افتخارم بشه.

همیشه وقتی با رها میرفتم بیرون دلش میخواست من بهترین باشم!! خودش میگفت میخواد به همه نشون بده چه خواهر گلی داره به عقیده ی رها و خیلی ها من، خیلی بزرگتر از سن خودم نشون میدم البته در همه موارد!!

نیم ساعت بعد رسیدیم خونه ی مهتاب.. رها با همه سلام علیک کرد و رفت تو آشپزخونه کمک مهتاب منم به همه سلام کردم یه سریم زدم به آشپزخونه از مهتاب پرسیدم کمک میخواد یا نه؟ وقتی مطمئن شدم کمکی نمی خوان رفتم نشستم رو مبل کنار پنجره اکثر مهمون ها رو میشناختم همه باهم حرف میزدن کسی حواسش به من نبود با خودم گفتم: \_میدونم این رها بیکاره منو با خودش همه جا میاره . کم کم حوصله ام سر رفت همون موقع رها اومد نشست کنارم شروع کردیم باهم حرف زدن!!

\_رها|||

\_ها||

\_حوصله ام سر رفت.

\_اها عیبی نداره تا چند دقیقه دیگه بقیه بیان احسان با یکی از دوستاش میخوان برامون گیتار بزنن بعدم یکم قراره چشمک بازی کنیم.

\_خرس گندها میخوای چشمک بازی کنید؟؟

\_آره

بالاخره بعد از ۲۰ دقیقه در باز شد و احسان همراه دوستش وارد شد با دیدن دوستش نزدیک بود شاخ در بیارم..

سیاوش ستایش معلم نقاشی من!!

به هیچ عنوان انتظار نداشتم اونو اونجا ببینم .. باخودم فکر کردم:

\_ببینم رها گفت احسان همراه دوستش گیتار میزنه نکنه ...

حدسم درست بود بعد چند دقیقه احسان و اون گیتاراشون رو در آوردند و شروع به نواختن کردن باورم نمیشد خیلی قشنگ گیتار میزد وقتی نواختن گیتار تموم شد همه براشون دست زدن سیاوش همون طوری نگاهی به جمع انداخت با دیدن من بین جمع نگاهش روی من ثابت موند برای چند دقیقه با چشمانی گرد شده به من خیره شد.

قلبم تند تند میزد لبخندی بهش زدم و با سر سلام کردم بعدش سعی کردم به این ور اون ور نگاه کنم بعد از اون چند بار سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم تا اینکه مهتاب اعلام کرد شام حاضره!!

مهتاب سنگ تموم گذاشته بود مطمئنا کسی از یه دختر دانشجو که تک و تنها زندگی میکنه انتظاری نداشت.

بعد از اینکه برای خودم غذا کشیدم به علت کمی صندلی کنار میز ناهارخوری رو مبل کنار پنجره نشستم بعد از چند دقیقه حضور کسی رو کنارم احساس کردم سرمو بلند کردم با دیدن او که کنار مبل وایساده بود یکه خوردم :

\_اجازه هست کنارتون بشینم؟

\_خواهش میکنم بفرمایید!

کنارم نشست و گفت :

\_راستش رو بخواید فکر نمی کردم شما رو اینجا ببینم خانوم کوچولو.

از اینکه بهم گفته بود خانوم کوچولو ناراحت شدم ولی ادب حکم کرد بروی خودم نیارم اگه هم سنم بود ....

\_من بخاطر خواهرم تو این مهمونی شرکت کردم و راستش رو بخواید هیچ انتظار نداشتم که شما رو اینجا ببینم.

این چند جمله تنها جملاتی بود که اون شب بین من و اون رد و بدل شد.

بعد شام همه باهم چشمک باز کردیم موقع رفتن سعید یکی از بچه ها گفت:

\_بچه ها هستید یکشنبه بریم کوه؟

اکثریت قبول کردند من خوشحال از اینکه مجبور نیستم از خوابم بزنم منتظر بودم رها بیاد بریم که رها گفت:

\_عالیه رو من و نیاز حساب کنید.

با گفتن این جمله نمی دونم قیافم چه شکلی شد که سیاوش گفت :

\_رها خانوم مطمئنید خواهرتون هم میخواد بیاد؟؟

من سریع حالت صورتم رو تغییر دادم رها به سمت من برگشت :

\_نیاز تو نمیخوای بیای؟

\_من...چرا...چرا من عاشق کوهم حتما میام!

رها به سمت بچه ها برگشت و منم نگاه عصبانیم رو به سمت سیاوش دوختم.

اونشب قرار شد یکشنبه ساعت ۸ همه جلو خونه مهتاب که نزدیک به کوه بود باشیم ...

یکشنبه از ساعت ۶:۳۰ رها خونه رو گذاشته بود رو سرش بدبخت مامان بابام اونا رو هم از خواب انداخت !!

\_نیاز بدو

\_بابا هنوز ساعت ۷ !!

\_بدو.

|||||||\_

داشتم صبحانه میخوردم .

\_بدو دیر شد بدو !!

\_رها

صبحانه که کوفتم شد، پاشدم رفتم بالا لباسام رو پوشیدم بالاخره ساعت یک ربع بعد جلو خونه مهتاب بودیم.

\_نگاه کن آخه هی عجله کردی اولاً الان ۴۵ دقیقه مونده به قرار!! این جا الان پرنده ام پر نمیزنه!!!!!!

خلاصه همه اومدن راه افتادیم طرف کوه بالای کوه یه دریاچه بود البته باید بگم اون کوه نبود تپه بود قرار شد بریم کنار دریاچه من میخواستم از پشت کوه برم ولی بقیه میخواستن از یه مسیر دیگه برن .

\_رهایی من از اون یکی مسیر میرم اون بالا میبینم!! موبایلم همراهه !!

\_صبر کنید منم باهاتون میام.

با شنیدن صدای سیاوش نزدیک بود با مخ بخورم زمین اما سریع خودم رو کنترل کردم!!!

داشتیم از اون راه میومدیم بالا کوه اون زمان کوه خیلی سر سبز بود داشتیم میرفتیم یه جایی که راه ها خیلی باریک میشد .. سیاوش گفت: من اول برم بعد خودش پشت سر من میاد !!

یهو پام لیز خورد از پشت افتادم با خودم گفتم الان محکم میخورم زمین چشممو بستم ولی یهو احساس کردم افتادم تو یه جای گرم و نرم . چشممو که باز کردم دیدم تو بغل سیاوشم !!

فکر کنم از خجالت شبیه لبو شده بودم !! یکم دیگه که راه رفتیم سیاوش گفت:

\_آخه خانوم کوچولو تو که حواست به خودت نیست چرا میخواستی تنهایی بری !!

با گفتن این حرف خیلی عصبانی شدم و اخمام رفت توهم.. حالا دیگه داشتیم کنار هم راه میرفتیم سیاوش نگاهی به من انداخت و زیر لب خندید.

\_مثل اینکه حرفم خیلی بهت بر خورد!

قدمام رو سریع کردم و ازش جلو زدم دلم نمیخواست یه بار دیگه به من صفت کوچولو رو بده !!

همینطور داشتم باخودم حرف میزدم که پام خورد به یه شاخه و محکم خوردم زمین !!

سیاوش زد زیر خنده و میان خنده گفت \_آخه بچه جون مجبوری اینقدر تند راه بری؟

پام خیلی درد میکرد با گفتن این جمله عصبانیتم بیشتر شد !!

\_ بعد خانوم میخواستن تنها برن !!

\_ اگه جنابعالی باهام نبودید و اعصابم رو با حرفاتون خورد نمیکردید اینطوری نمیخوردم زمین !!

سیاوش جا خورد همون طوری نگام میکرد اومدم از جام پاشم که یهو درد عجیبی تو پام پیچید سیاوش اومد زیر بغلم رو بگیره که گفتم \_ لازم نکرده خودم میرم.

\_ خودت بری که دوباره بخوری زمین ؟

چپ چپ نگاهش کردم انگار خوشش میومد اذیتم کنه !! زیر بغلم رو گرفت آروم آروم راه افتادیم نزدیکای دریاچه موبایلم زنگ خورد !

\_ الو: نیاز جونم کجایی؟

\_ الو: کم کم داریم میرسیم شما چی؟

\_ مام همینطور.

وقتی رسیدیم بچه ها از ما زود تر رسیده بودن.

رها بادیدن من گفت \_ سلام تو چرا می لنگی ??

\_ خوردم زمین.

\_ البته نه یک بار چند بار!!!

و دلم میخواست سیاوش و خفه کنم با عصبانیت بهش خیره شدم.

یه سری نیمکت کنار دریاچه خالی بود پسرای گروه دوتا نیمکت رو بهم چسبوند دختر وسایل صبحانه رو چیدن.

منکه بخاطر رها هیچی نخورده بودم با خوشحالی شروع به خوردن کردم .

بعد از صبحانه بچه ها وسط تنها بازی کردن چون پام درد میکرد نتونستم بازی کنم یه نگاه تو کوله پشتیم انداختم چند

تا ورقه آ چهار بایه مداد سیاه همراهم بود تصمیم گرفتم منظره ی دریاچه رو طراحی کنم !!

اینقدر سرگرم شدم که وقتی بچه بازیشون تموم شد متوجه نشدم.

طرحم تموم شد داشتم سایه میزدم که احساس کردم که سایه ی کسی رو برگم افتاده !!

\_ طراحی خوبه !!

سرم و بالا اوردم و سیاوش و جلوم دیدم

پاشو خانوم کوچولو داریم میریم !!

اعصابم خورد شد طرخی که حدود ۴۵ دقیقه روش کار کردم و از رو میز چنگ زدم و مچاله شده همراه مداد انداختم تو کولم !! با خودم گفتم \_ نمی دونم این مردک روزش شب نیمشه اگه به من نگه کوچولو.

بالاخره رسیدیم خونه هفته بعد شنبه کلاس داشتیم .

طبق معمول شنبه ساعت یک جلو در اپارتمان بودم ..

خلبان اعلام کرد تا چند لحظه دیگه هواپیما در خاک آلمان فرود میاد .

مسافرا کمربندهاشون و بستن به پنجره نگاه کردم و خودم رو برا ی توقف ۲۴ ساعتی آماده کردم .

از طرف پرواز برام هتل گرفته بودن .

رسیدم هتل اتاقمو بهم نشون دادن . هوا بارونی بود پنجره رو باز کردم قطرات بارون به صورتم میخورد با خودم فکر کردم :

تا چند روز دیگه وارد خاک وطنم میشم جایی که عاشقانه میپرستم حیف که دوباره باید برگردم !!

قراره همه فامیل بیان فرودگاه !!

تو این سه ماه هر چی دوست و آشناست رو میبینم.

یعنی میشه اونم ببینم ؟!?!?

نه نمیشه.دیگه نمیبینمش از همون چند سال پیش که برگشت ایران دیگه ندیدمش و نمی بینمش !!

اون الان دنبال زندگیشه، بعد هشت سال دیگه کامل از یادش رفتم . باید برم من براش یه شاگرد معمولی بودم .

ولی اون چی اونم یه معلم معمولی بود ؟ اون هم مثل من که از یادش رفتم از یادم رفت؟

چشمام پر از اشک شد پنجره رو بستم . کیف لپتاپم و گذاشتم رو میز . آهنگی رو که تو این چند سال هر وقت دلتنگ میشدم و گوش میکردم، گذاشتم . این آخرین آهنگی بود که تو یکی از مهمونی ها برامون زد و من همون موقع ضبطش کردم !!

یاد آخرین روزی که کلاس داشتم افتادم !! تحصیلاتش تموم شده بود میخواست برگردن ایران.

\_خب خانوم کوچولو بیا آخرین اشکالاتت رو بگیرم که این دیگه آخرین جلسه اس.

خیلی وقت بود به کلمه خانوم کوچولو عادت کرده بودم اما وقتی گفت این آخرین جلسه اس چشمام پر اشک شد !!

با دیدن چشمای پر اشکم گفت :



\_بابا بازم که بهت بر خورد بهت گفتم خانوم کوچولو!

دلیل اصلی ناراحتیم این نبود، من دیگه از کلمه ی خانوم کوچولو نارحت نمیشدم اتفاقاً حالا دیگه دوست داشتم این کلمه رو از زبونش بشنوم . من برای این نارحت شدم که اون داشت میرفت .

آهنگ تموم شد اما من گذاشتم دوباره بخونه . میخواستم تا خود صبح به صدای گیتار گوش بدم .

چشامو باز کردم ساعت روبرو ساعت ۹ صبح و نشون میداد درد شدیدی تو ناحیه گردن حس کردم دیشب رو میز خوابم برده بود سرم و آوردم بالا شارژ لپتاپ تموم شده بود. از جام پاشدم نگاهی به تخت دست نخورده انداختم پوزخندی زدم و رفتم سمت دستشویی با دیدن قیافم تو اینه وحشت کردم صورتم به خاطره گریه های دیشب قرمز شده بود و ورم کرده بود ریملام ریخته بود دماغم هم شیش برابر شده بود !!

ساعت ۷:۳۰ شب پرواز داشتم سریع صورتم رو شستم یه نگاه تو یخچال هتل انداختم انواع مشروبات الکلی و غیر الکلی و.... بالاخره چند قالب یخ پیدا کردم و گذاشتم رو صورتم .

وقتی کارام تموم شد یه نگاه به ساعت کردم ساعت ۱۰:۳۰ بود طبق گفته ی مسئول هتل صبحانه ساعت ۹:۳۰ تموم میشد. مجبور بودم صبر کنم تا ساعت ۱۲:۳۰ وقت نهار .

\*\*\*

ساعت ۶:۴۵ نگاهی به صورتم اندختم باد صورتم خوابیده بود خوشبختانه چمدونام تو فرودگاه بود و من به جز یک چمدون کوچیک و کیف لپتابم و کیف دستیم که تو پرواز همراهم بودن چیزی نداشتم.

بالاخره سوار هواپیما شدم خوابم میومد چشمم رو بستم وقتی چشمم رو باز کردم که رو آسمون ایران بودیم تا ۱۰ دقیقه دیگه میرسیدیم سریع شال و مانتو بی رو که خریده بودم از تو کیفم در آوردم و پوشیدم . بالاخره هواپیما رو زمین نشست وارد فرودگاه امام خمینی شدم بعد از اینکه بارام رو گرفتم یه نگاه به اون ور شیشه انداختم .

مامان رها بابا خانواده مادریم و خانواده پدریم نگاه منتظرشون رو به شیشه دوخته بودند به سمت اونا حرکت کردم هیچکدومشون من رو ندیدن رسیدم کنارشون عمه مینا داشت با عمه نوشینم حرف میزد .

\_سلام

عمه مینا وسط حرفش نیم نگاهی به من انداخت .

\_سلام

و دوباره مشغول صحبت شد اما بعد از چند ثانیه خشکش زد جیغ بلندی از شادی کشید و منو بغل کرد !

\_سلام عزیزم قربونت بشم چه بزرگ شدی عزیزم نشناختم!

عمه همینطور داشت قربون صدقم میرفت که بقیه متوجه من شدن باهمه سلام علیک کردم .....

\*\*\*

تو این مدتی که مامان اینا اومده بودند ایران، خانواده ی ما از یه خانواده یه ۴ نفری، تبدیل شده بود به یه خانواده ۵ نفره . رها ازدواج کرده بود . حدود یه ماه بعد از اومدن من رها زنگ زد گفت خانواده ی سامان شوهرش مارو دعوت کردند به باغشون که نزدیکی تهران بود....

داشتم بیرون نگاه میکردم.

به ماشین هایی که تند و تند از بغلمون رد میشدن .

به خیابون های که تو این ۱۳ سال اخیر فقط ۳ یا ۴ بار دیده بودمشون.

چقدر خانواده ی مهربون و خوبی اند رها می گفت تا فهمیدن نیاز اومده سریع مارو دعوت کردند!!

آره خیلی خانواده نازنینی اند.

بی توجه به حرفای مامان بابا که داشتن از خانواده سامان حرف میزدند رو صندلی عقب ماشین دراز کشیدم و چشامو بستم بعد از ۱۰ دقیقه احساس کردم ماشین توقف کرد سرم و بالا آوردم در سبز رنگ بزرگی جلو ماشین بود بابام چند تا بوق زد دربون باغ در و باز کرد!

باغ خیلی بزرگی بود چند متری اون طرف تر ساختمون کوچکی بود که رها و سامان و خانوم آقای مسن وایستاده بودند حدس زدم باید مامان و بابای سامان باشند. ماشین جلو ساختمون نگه داشت از ماشین پیاده شدیم . با استقبال خیلی گرمی روبه رو شدم واقعاً جای تعجب داشت من این خانواده رو تو عمرم ندیده بودم ،هنگامی که میخواستم با پدر سامان سلام علیک کنم قیافه اش خیلی شبیه یه نفر بود ولی هر چی به ذهنم فشار آوردم یادش نیومد . با دیدن من ماتش برد اما خیلی سریع چهره اش تغییر کرد و با من خیلی گرم سلام علیک کرد.

داخل ساختمون رفتیم ساختمون خیلی کوچکی بود بیشتر شبیه یک کلبه بود.

همه نشستند بودند از هر دری صحبت میکردند هر چند وقتی هم از من سوال میپرسیدن . اقایون داشتن باهم حرف میزدن و مادر سامان مامانم باهم . منو رها کنار هم نشسته بودیم .

خب خواهی چه خانواده شوهرت مهربون اند شانس آوردی ها !!!

آره واقعا خیلی مهربونند.

راستی فامیلشون چیه؟؟

ستایش!

یکه خوردم فامیلشون با فامیل سیاوش یکی بود حالا فهمیدم این آقا شباهت بیش از حدی به سیاوش داره .

ولی نه امکان نداره سیاوش هیچ شباهتی به سامان نداره.

\_ تک بچه ست؟

\_ کی؟

\_ سامان .

\_ آره .

با این حرف مطمئن شدم هیچ رابطه ای بینشون وجود نداره .

برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

\_ میگم رها حوصله ام سر رفت فقط ما دعوتیم؟؟

\_ نه خانواده عمو سامان هم هستند .

\_ نیاز جون اگه حوصلتون سر رفته میتونید برید با رها جان یه گشتی تو باغ بزینید.

مردد به مامانم نگه کردم لبخندی از سر رضایت زد .

\_ چرا که نه خیلی هم خوشحال میشم باغتون رو ببینم .

با رها از جا بلند شدیم رفتیم بیرون .

در کل باغ زیبایی بود استخر بزرگی وسطش بود دور تا دور درختان میوه های مختلف بعد از اینکه با رها دوری تو باغ

زدیم برگشتیم سمت خیابون از دور ماشینی رو دیدم که جلو ساختمون پارک شده بود .

پشت در ساختمون صدای سلام و احوال پرسی میومد.

\_ وای خانواده عموش اومدند بریم سلام علیک .

وارد شدیم یه خانوم آقای مسن همراه یه دختر که بعداً معلوم شد اسمش سهیلاست ،هم سن و سال خودم با همه سلام

علیک کردم سهیلا دختر خیلی خوبی بود همون ثانیه اول باهام طرح دوستی ریخت.

\_ خب نیاز جون چند سالته ؟

\_ ۲۳ تو چی؟

\_ منم ۲۳ سالم.

\_ چه جالب تک فرزندی ؟

\_\_ نه يه برادر بزرگ تر دارم که الان با دوستاش رفته شمال.

اون روز با سهيلا حرفای زیادی زدیم دختر نازی بود چشمای سبزی داشت ، پوست سفید و موهای مشکی.

خوشگل نبود ولی چشمای سبزش جذاب ترش میکرد .

آخری که داشتیم بر میگشتیم پدرم خانواده ستایش و خانواده عموی سامان رو برای جمعه شب شام به خونه دعوت کرد .

\_\_ نیاز الان که ایرانی ، موبایل داری؟

\_\_ آره.

\_\_ خب پس شمارتو بده.

شمارم و زدم تو موبایلتش.

سوار ماشین شدیم ساعت ۹ شب بود خیلی بود چشام و بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

با صدای مادر که سعی داشت بیدارم کنه بیدار شدم همونطور خوابالو از پله ها رفتم بالا لباسام و عوض کردم و خودم رو اندختم رو تخت .

از خواب پا شدم ساعت ۱۰ بود هیچکی خونه نبود رفتم تو آشپزخونه رو در یخچال یه یادداشت بود:

دخترم رفتیم با پدرت بیرون تا ساعت ۴ بر نمیگردیم .

کاغذ انداختم تو سطل آشغال در یخچال و باز کردم برای خودم یه لیوان آب پرتغال ریختم یهو صدای گوشیم از طبقه بالا اومد دویدم از پله ها رفتم بالا .

\_\_ الو :

\_\_ الو: سلام نیاز جون.

\_\_ سلام شما؟

\_\_ من سهیلام.

\_\_ سلام چطوری خوبی سهیلا جون؟

\_\_ مرسی ببین من میخواستم با دوستام برم بیرون گفتم شاید دوست داشته باشی بیای؟

\_\_ خوب موقع ای زنگ زدی خونه هیچکی نیست حوصله ام حسابی سر رفته.

\_\_ خب پس میای؟

\_ آره.

\_ آدرستون و بده میام دنبالت.

.....\_

تلفن و قطع کردم رفتم پایین لیوانم و برداشتم و برای مامان رو یخچال یادداشت گذاشتم و حدود نیم ساعت بعد سهیلا جلو خونمون بود.

\_ چطوری؟

\_ خوبم.

\_ دور که نبود؟

\_ یه کوچه فاصلست.

\_ جدی؟؟؟

\_ به خدا.

تا عصر با سهیلا و دوستاش بیرون بودم.

ماشین سهیلا جلو در خونمون پارک کرد.

\_ مرسی سهیلا جونم خیلی خوش گذشت.

\_ خواهش میکنم عزیزم بای بای.

\_ جمعه میبینمت.

\*\*\*

جمعه از صبح مامان چپ و راست دستور میداد، رها و سامان هم اومده بودند خونه ما تا بهمون کمک کنند.

یک ساعت مونده به اینکه مهمونا بیان کارا تموم شد من و رها و سامان خسته افتاده بودیم رو میلا که مامان با یک سینی داخل سالن پذیرایی شد داخل سینی چند تا شربت بود.

\_ خب دیگه بیاین این شربت ها رو بخورین برین حاضر شید.

من شربتم و برداشتم و رفتم تو اتاقم لپتاپم رو روشن کردم قطعه گیتار رو گذاشتم بخونه رفتم سمت کمدم وقتی اومدم در و باز کنم متوجه ی لرزش دستام شدم در کمد و باز کردم یه بلوز دامن زرشکی رنگ که مخصوص مهمونی های اینطوری بود پوشیدم دلپیچه ی بدی داشتم اکثراً وقتی استرش داشتم اینطوری میشدم، لباسم و پوشیدم گردنبند و

گوشواره های نگین قرمزی رو که رها واسم خریده بود انداختم ،موهای خرماییم و بالا سرم بستم و چند تا چتری انداختم  
رو صورتم اهل آرایش نبودم فقط یکم رژ زدم از اتاق خارج شدم .

تو راه پله ها رها رو دیدم.

\_به به خواهر کوچولو خوشگل چه ناز شدی فقط چرا رنگت پریده.

\_هیچی یکم دلم درد میکنه.

از کنار رها رد شدم و رفتم پایین .

کم کم همه اعضا خانواده اومدند هنوز دستام میلرزید

که زنگ در و زدن دیگه کار از دست لرزه و دلپیچه گذشته بود قلبم هم داشت کم کم درد میگرفت استرس شدیدی  
داشتم. نمیدونستم مال چیه مامان دکمه آیفون فشرد و در حیاط باز شد همگی برای استقبال رفتیم جلو در احساس  
میکردم رو پاهام نیستم دست و پاهام یخ زده بود مهمانان یکی یکی وارد خانه شدند .

وای خدایا اون چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم او بود , آخرین نفر در آستانه در حیاط .....!

تو آینه به خودم نگاه کردم رنگم بد جوری پرید بود آبی به صورتم زدم و رفتم پایین.

باورم نمی شد کسی که هشت سال تمام فکر و خیال یک لحظه تنهام نمیزاشت . الان رو یکی از مبایل خونمون نشسته  
باشه . فکر میکردم دیگه نمی بینمش اما حالا...

همینطور فکر میکردم که مامان گفت شام حاضر سر میز روبروی من نشسته بود قاشق تو دستام میلرزید اشتها کور شده  
بود میدونستم داره زیر چشمی من و نگاه میکنه حالم واقعاً بد بود میخواستم سریع تر خلاص شم اما مجبور بودم تا آخر  
سر میز بمونم .....

بالاخره اون شب تموم شد مهمونا رفتن موقع خداحافظی متوجه ی حلقه ی تو دست سهیلا شدم بهم گفت نامزد کرده  
و تا آخر تابستون باهم ازدواج میکنند . براش آرزو ی خوشبختی کردم شب خودم رو انداختم رو تخت هنوز باورش برام  
سخت بود که دیده باشمش و پسر عموی سامان باشه .

بالین فکر و خیالا خوابم برد...

\*\*\*

\_مامان من پیام.

\_تو بی خود میکنی دعوتمون کردند خانوم نازم میکنه.

\_مامان!!!

\_دیگه حرف نباشه پاشو رو بالا چمدونت رو جمع کن.

کتابی رو که دستم بود محکم زدم رو میل و از جام پاشدم.

در چمدونمو باز کردم لباسامو ریختم توش لپ تاپم رو گذاشتم تو کیفم . هیچ حوصله این که با خانواده ستایش بریم شمال رو نداشتم راستش کمی میترسیدم از اینکه دستم رو بشه .

روز بعد همه ماشینا در خونه ما منتظر بودند .

هر خانواده یک ماشین داشت .

این دفعه نامزد سهیلام باهامون بود پسر خوب و سر به زبری بود.

رها اینا با ماشین خودشون بودند و سه خانواده ی دیگه هم هر کدوم ماشین داشتن.

بالاخره ماشین ها از جلو در راه افتادن ساعت حدودای ۷ صبح بود قرار شد برای صبحانه یه جا نگه داریم .

رو صندلی عقب دراز کشیدم خیلی خسته بودم چشم کم کم گرم شد، نمیدونم کی بود که احساس کردم کسی تکونم میده چشم و باز کردم مامان بود.

با هم وارد رستوران شدیم صبحانه سفارش دادم اما چیزی از گلوم پایین نرفت تصمیم گرفتم تا راه می افتیم یکم دور و بر رستوران راه برم.

\*\*\*

رستوران جای بلندی بود بطوری که سمت راست جاده دره و سمت چپ کوه بود .

\_فکر نمی کردم بعد هشت سال دوباره شاگرد کوچولوم رو ببینم !

عین مسخ شده ها وایستادم باورم نمی شد کسی که پشت سرم بود اون بود برگشتم سمتش و زل زدم توچشماش با خودم گفتم\_ خدایا یعنی منو یادشه یعنی فراموشم نکرده !

\_نکنه من شاخ دارم و خودم نمیدونستم !

سریع به خودم اومدم.

\_معذرت میخوام آخه فکر نمی کردم منو یادتون باشه.

\_مگه میشه کسی رو که ۸ سال تموم با یادش زنگی کردم و یادم بره.

وای خدای من چی گفت؟؟

\_سیاوش ،نیاز بدوید میخوایم بریم.

سیاوش سریع به سمت ماشینها حرکت کرد اما من همونطور بهت زده سر جام وایستاده بودم با صدای رها به خودم اومدم و سوار ماشین شدم ولی هنوزم تو فکر اون حرفی بودم که اون زد.

رسیدیم ویلا مامان سیاوش همه جا رو بهمون نشون داد ویلا خیلی اتاق داشت یه اتاق برا ی من و سهیلا یه اتاق برای سیاوش و کوروش نامزد سهیلا، یه اتاق برای مامان بابا ی من، و یه اتاق برای رها و شوهرش و ۲ اتاق خواب دیگه مال مامان بابا ی سیاوش و خانوم و آقای ستایش.

سرم درد گرفته بود هر وقت مسافت زیادی رو تو ماشین بودم سرم درد میگرفت ولی این دفعه فقط این موضوع نبود فکر خیال راجع به سیاوش هم موجب سر دردم شده. بعد از اینکه همه چی روبه راه شد تصمیم گرفتم برم لب دریا mp4 ام رو برداشتم و رفتم ساحل روی یه تخته سنگ کنار دریا نشستم، بادی که به سمت ساحل میومد حالم و بهتر کرد قطعه ی گیتار رو گذاشتم دریا آروم بود قطعه که تموم شد از جام پاشدم و به سمت ویلا حرکت کردم ساعت حدودا ی ۲ بعد از ظهر بود هوا ابری بود آروم آروم داشتم قدم بر میداشتم که یکهو یه قطره بارون افتاد .

اگه موقعیت دیگه ای بود اونقدر زیر بارون میومدم که یک نقطه خشکم رو بدنم نمونه اما الان اصلاً دل نمیخواست جلو خانواده ستایش بد جلوه کنم....

\_ خوب شد زود اومدی والا زیر این بارون حسابی خیس میشدی.

قرار شد شب ساعت ۱۱ شب بریم لب دریا ناهار که خوردیم تصمیم گرفتم کمی بخوابم فطبقه بالا رفتم و رو تخت دراز کشیدم وقتی بیدار شدم ساعت ۵ بود. سهیلا رو تخت اون ور خوابیده بود هیچ صدایی از پایین نمی اومد نگاهی به پنجره انداختم بارون قطع شده بود. از پله ها پایین رفتم هیچکی نبود همه خواب بودند. رویکی از مبل کنار شومینه ی خاموش نشستم حوصله ام سر رفته بود داشتم به در و دیوار نگاه می کردم که صدای در و شنیدم.

سیاوش بود .

\_ سلام بیدار شدی؟

\_ سلام آره.

\_ موافقی بریم کنار دریا .

\_ بریم .

از جام بلند شدم اسنرس شدیدی داشتم ولی سعی کردم نشون ندم...

از در ویلا بیرون اومدیم جلوی من راه میرفت و پشتش به من بود.

رسیدیم لب دریا روش و به من کرد .

صورتش کامل کبود بود هوا طوفانی شد، موهام می خورد تو صورتم باعث میشد چیزی نبینم .



صداش تو گوشم می پیچید :

\_نیاز نذار از بین برم! نیاز کمکم کن !!

صداش هی تکرار می شد.

بالاخره موهامو کنار زدم.

دهنش بسته بود چشاش هیچ برقی نداشت و کاملاً بی تفات بود اما من هنوز صداشو می شنیدم .

\_نیاز کمکم کن !!

یه لحظه احساس کردم داره ازم دور میشه به زمین نگاه کردم بینمون ترک برداشته بود و هر لحظه فاصلمون بیشتر میشد دیگه دریا کنارمون نبود آسمون بنفش بود خواستم دستشو بگیرم ولی دستش آن قدر سرد بود که ناخودآگاه دستش رو ول کردم.

\_نیاز بلند شو بلند شو !!

چشامو باز کردم سهیلا بالا سرم وایستاده بود .

\_عزیزم کابوس دیدی بیا این لیوان آب رو بخور بهتر شی.

تمام بدنم خیس عرق بود احساس کردم دارم میلرزم پنجره باز بود و باد میومد .

سهیلا سریع پنجره رو بست.

لیوان آبو خوردم از سهیلا تشکر کردم، بعد چند دقیقه سهیلا از اتاق خارج شد از رو تخت پاشدم و لباسم رو عوض کردم رفتم پایین.

همه تو حال بودن یه نگاه به ساعت کردم ساعت ۶ بود نشستم کنار سهیلا !

کوروش و سامان و سیاوش کنار هم نشسته و بودند با هم حرف میزدن.

با دیدن سیاوش چهره ای که تو خواب دیده بودم اومد جلو چشمم و این فکر باعث شد از ترس به لرزه بیوفتم .

سامان\_من نمیدونم دوتا دختر دم بخت اینجا هستن مثلاً دو روز دیگم میرن خونه بخت بعد حتی بلد نیستن یه جارو بزنن ، خجالت بکشید تا کی ماماناتون زحمت بکشند !!

سهیلا \_ کی گفته ما بلد نیستیم حتی جارو بکشیم ???

\_لازم نیست بگن معلومه !!

\_سامان الکی پشت سر ما حرف در نیار احترام رها چون رو دارم چیزی نمیگم ها!!!!

\_الکی نمی گم واقعا می گم!

من\_ خیلی خب آقا سامان ما بهت ثابت میکنیم که اشتباه میکنی.

\_چه جوری؟

\_غذا امشب با من و سهیلا .

مادر سیاش: \_خدا خیرتون بده ! ما که دیگه خسته شدیم.

\_خدا بخیر کنه شامی که شما دوتا درست کنید همه رو میفرسته بیمارستان !

\_شرط میندم که اینطوری نمیشه .

\_باشه سرچی؟

\_اگه ما بردیم یعنی اگه غذا خوش مزه بود تا آخری که ما اینجاییم زحمت گرد گیری و مرتب کردن ویلا میافته به گردن

شما !!! واگه شما بردین میافته به گردن ما!!!

\_باشه

با سهیلا از جامون پاشدیم و رفتیم تو آشپزخونه !!

\_نیاز خدا نگم چیکارت کنه من آشپزیم کجا بود؟؟

\_تو لازم نیست آشپزی کنی فقط سالاد و ماست و خیار و چیدن میز با تو بقیه اش هم با من به هر حال بعد چهار سال

مجردی یه چیزایی بلدم!

یه نگاه تو یخچال انداختم مواد مورد نیاز به اندازه کافی بود !

راس ساعت ۸ غذا حاضر بود سهیلا هر کاری کرد بهش بگم غذا چیه نگفتم .

موقعی که غذا حاضر شد فرستادمش بیرون از آشپزخونه یه سینی گرد از تو کابینت پیدا کردم قابلمه ته چین رو روش

برگردوندم یه ته چین خیلی خوشگل شد سینی رو برداشتم و رفتم بیرون، همه دور میز نشسته بودن سینی رو گذاشتم

وسط میز با دیدن سینی همه شروع کردن به تحسین کردن من و سهیلا .

کوروش \_حالا ظاهر مهم نیست باطن مهمه !!

ولی وقتی همه شروع کردن به خوردن بازم همه کلی تعریف کردن و در کل کوروش و سامان شرط و باختن .

بعد نهار همه از جا پاشدیم خانوم ستایش خواست میز جمع بکنه که سهیلا گفت:

\_ زن عمو شما دست زنید !

اون کسایی که شرط باختن باید میزو جمع کنند و از این به بعد تمیز کاریه ویلا با اوناست .

قیافه سامان و کوروش خیلی بامزه بود سیاوش زد رو شونه سامان و گفت:

\_ خوش بگذره !!!

همه از سالن غذا خوری اومدیم بیرون رها از آشپزخونه با یه سینی چای برگشت بعد یک ساعت که دور هم نشستیم بودیم و گپ میزدیم سامان و کوروش با هم از آشپزخونه اومدن بیرون !!

\_ بچه ها پاشین بریم لب دریا ۱۱ خیلی دیر میشه پاشین.

همه از جا پاشدیم فقط مامان باباها موندن تو ویلا .

سامان\_ سیاوش گیتارت یادت نره.

از ویلا در اومدیم رفتیم لب ساحل سامان و کوروش آتیش درست کردن بعد چند دقیقه سیاوش هم اومد.

همه دور آتیش نشستیم بودیم سیاوش شروع کرد به نواختن .

صدای گیتار منو برد به ۵۶ سال پیش به قبل از برگشتنش به ایران همینطور که نگاه می کردم سرش رو آورد بالا و زل زد تو چشمام ..

چشای سبزش باعث شد تنوم سرم رو بندازم پایین چقدر دلم واسه این چشما و دزدکی نگاه کردنشون تنگ شده بود.

\_ بابا سیاوش یه آهنگ شاد بزن دلمون گرفت .

با این حرف سامان بالاخره تونستم نگام رو بدزدم و سیاوش هم شروع کرد به زدن آهنگ << چرا نمی رقصی ؟ >> از ویگن سامان و کوروش از جاشون بلند شدن و شروع کردن به رقصیدن ما دخترا هم دست میزدیم و با آهنگ می خوندیم:

قد و بالای تو رعنا رو بنازم.

تو گل باغ تمنا را بنازم .

تو که با عشوه گری از همه دل می بری.

من و شیدا میکنی چرا نمی رقصی؟

تو که با موی طلا قد و بالای بلا!

عشوه بر پا میکنی چرا نمی رقصی؟

قد و بالای تو رعنا رو بنازم.

تو گل باغ تمنا رو بنازم .  
 چو برقصی تو فریبا، ببری از دل من تاب و توانم.  
 چو خرامی ز تمنا، فکنی برق هوس بر دل و جانم.  
 زنگاهم چو گریزی، تو پرزاده مگر خواب و خیالی.  
 چه شود گر بخرامی، تو که شیرین تر از امید وصالی.  
 قد و بالای تو رعنا رو بنازم.  
 تو گل باغ تمنا رو بنازم.  
 قد و بالای تو رعنا رو بنازم.  
 تو گل باغ تمنا را بنازم .  
 ای سبک رقص بلا تو نکن ناز و بیا.  
 تو که در رقص طرب شعبده بازی!  
 ای گل عشق و صفا مرو از محفل ما.  
 تو که شاداب تر از هر گل نازی.  
 قد و بالای تو رعنا رو بنازم.  
 تو گل باغ تمنا را بنازم .  
 چو برقصی تو فریبا، ببری از دل من تاب و توانم.  
 چو خرامی ز تمنا، فکنی برق هوس بر دل و جانم.  
 زنگاهم چو گریزی، تو پرزاده مگر خواب و خیالی.  
 چه شود گر بخرامی، تو که شیرین تر از امید وصالی.  
 قد و بالای تو رعنا رو بنازم.  
 تو گل باغ تمنا را بنازم .  
 قد و بالای تو رعنا رو بنازم.  
 تو گل باغ تمنا را بنازم .

شب خوبی بود تا آخر شب سیاوش آهنگ های شاد زد و پسران باهاش رقصیدیم و مام میخندیدم.

یه هفته بعد از اون شب تصمیم گرفتیم برگردیم تهران.

از صبح زود همه خانوما پاشدیم و شروع کردیم به جمع کردن ویلا هر چی مادر سیاوش ازمون خواهش کرد به چیزی دست نزنیم، قبول نکردیم .

حدود ساعت ۱۱ بود که جمع کرن ویلا تموم شد آقایون از ساعت ۱۰ پاشده بود رفته بودن از بیرون غذا بگیرن !!

رفتم طبقه بالا که وسایلمو جمع کنم چمدونم رو برداشتم و لباسمو ریختم توش یه بلوز آبی با شلوار لی پوشیدم.

مانتو و شالم و گذاشتم رو تخت تا موقع رفتن بپوشم mp4 و لپ تاپم رو گذاشتم، موهامو بالا سرم بستم و رفتم پایین با کمال تعجب دیدم سامان و سیاوش و کوروش پایین نشستند !

\_سلام سلام !! مگه شما نرفتین غذا بگیرین ???

سامان \_ سلام خانوم باباها رفتن غذا بگیرن ما رفته بودیم یکم برگردیم !!

\_آها .

مامانا همه نشستند بودن کنار شومینه و با هم حرف می زدند سهیلا و رهام کنار سامان و کوروش نشستند بودند.

رفتم نشستم رو یه صندلی کنار پنجره .

نگام افتاد به سیاوش حواسش به موبایلش بود یاد خوابم افتادم دستم به لرزش افتاده بودند، سریع نگاهمو از سیاوش گرفتم و سعی کردم به چیز دیگه فکر کنم .احساس کردم دارم از درون آتیش می گیرم، از جام پاشدم و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب واسه خودم ریختم داشتم آب میخوردم که زنگ در و زدن فکر کردم بابا ایناند، ولی صدای سر و صدایی که می آمد باعث شد از آشپزخونه در بیام در کمال تعجب دیدم که خانوم و آقای مسنی، همراه دو دختر جوون وسط هال وایستادند و خانوم ستایش مادر سیاوش داره اونا رو به مادر و رها معرفی میکنه، آروم رفتم کنار مامان و سلام کردم خانوم ستایش منو به اونا معرفی کرد و اونام با اکراه با من سلام علیک کردن رفتارشون خیلی بهم برخورد اونجوری که فهمیدم اونا خاله و دختر خاله های سیاوش بودند .

مادر سیاوش در حالی که با دست تعارف میکرد همه بشینیم گفت :

\_خوب فرنگیس جون چی شد یهو بی خبر تصمیم گرفتین بیاین شمال ؟

خاله ی سیاوش که معلوم شد اسمش فرنگیس رو کرد به مادر سیاوش و گفت:

\_هیچی گفتیم بیایم هم یه حال و هوایی عوض کنیم هم دوره هم جمع باشیم .

ولی خب متاسفانه ما می خواستیم امروز ساعت ۵ بر گردیم.

یکی از دختر خاله های سیاوش برگشت با ناز گفت :

خاله جون نمی شه نرین ما تازه اومدیم .

آخه خاله جون ..

مامانم گفت:

خانوم ستایش شما اگه می خواین بمونید ما مزاحمتون نمیشیم .

و قرار شد ساعت ۵ ما و خانواده سامان به سمت تهران حرکت کنیم و سیاوش و خانوادش همراه خانواده خاله اش یه هفته دیگه اونجا بموندند. ساعت حدود ۱۲:۳۰ بود که بابا اینا اومدند بعد ناهار سهیلا ازم خواهش کرد تا بریم لب ساحل از ویلا خارج شدیم نزدیکای ساحل بودیم که سهیلا شروع کرد به حرف زدن.

از خانواده خاله اصلاً خوشم نمی آد مخصوصاً از دو تا دخترش آتوسا و آنیتا، اینقدر لوسند که حد نداره بعضی اوقات دلم می خواد بپریم یقه جفتشون و بگیریم و خفتشون کنم واقعا اعصابمو خورد می کنند با اون ناز کردن هاشون و عشو هاشون مخصوصاً تو مهمونیا الانم که می خوام سر به تنشون نباشه، مخصوصاً آتوسا که تازگی ها همش خودشو به سیاوش می چسبونه !!

بعد از اینکه یکم کناره ساحل گشت زدیم برگشتیم ویلا هنوز نمیدونستم کدوم آتوساست و کدوم آنیتا ....

واقعا که چقدر بی فکر، اونا که می خواستند بیان حداقل زنگ می زدند خبر می دادند ! یا که همون اول که همه داشتیم می اومدیم شمال همراهمون راه می افتادند !!! حالام که اومدند در کمال پروری می خوان بگند خبر نداشتن ما مهمون داریم!

همینطوری که غر می زد لباس هاش رو می چپوند تو چمدون.

سهیلا !!!؟! چیکار می کنی اولاً که اون لباسای بدبختو داغون کردی دوماً مگه شما قرار نیست بمونید اینجا؟!؟! چرا لباسات رو جمع می کنی !

من همون موقع به بابا و مامانم گفتم: که من آدمی که بخوام یه هفته این خاله خانوم و دخترش رو تحمل کنم نیستم این دخترش یک ذره از این لوس بازی هاشون جلو من دربیارند آنچنان حالشون رو می گیرم که تا عمر دارند فراموش نکند ! من با کوروش و سیاوش برمیگردیم ! هیچکدوم حوصله اینا رو نداریم.

هر جور راحتی !!

به خدا شرط می بندم که خاله خانوم تا شنیده مهمونامون یه دختر جوونه مجرد، که جنابالی باشی، دارند پاشده راه افتاده اومده اینجا که یه وقت سیاوش از دستش نره !

\_ وا !!!

\_ والا به خدا !!! هر کاری بگی از این خاله خانوم من بر میاد.

\_ چی بگم والا ! من میرم پایین برای خودم چای بیارم تو هم می خواهی؟؟

\_ قربون دستت اگه بیاری ممنون می شم !

رفتم پایین حدود یک ساعت دیگه قرار بود راه بیافتیم ! سیاوش نشسته بود رو مبل کنار شومینه !

\_ سیاوش جان خاله ! حالا نمی شه تو نری؟؟ ما اصلا به خاطر دیدن تو اومدیم ! می دونی چند وقته ندیدیمت !!!؟! خیلی دلمون برات تنگ شده !

آتوسا که حالا می دونستم کدوم یکی از خواهراست با ناز گفت :

آره سیاوش جون تو رو خدا نرو دیگه ! حداقل بذار اینجا درست و حسابی بینیمت ! در حالت عادی که عمراً بینیمت !

اینقدر همون دو جمله رو با ناز و عشوه گفت نزدیک بود بالا بیارم دختره چندش !

سیاوش بدون توجه به آتوسا گفت:

\_ ببخشید خاله جون کلی کار ریخته سرم همین چند روزم به بدبختی جور کردم ! نمی تونم !

دیگه بقیه ی حرفاشون رو گوش نکردم و با خوشحالی رفتم به سمت آشپزخونه ! دوتا چایی برای خودم و سهیلا ریختم و برگشتم بالا.

\*\*\*

چراغ های خونه رو روشن کردم مامان و بابا پشت سرم وارد شدند ! چمدون و به هر بدبختی بود کشوندم بالا تا اتاق خودم، حوصله اینکه چمدون رو باز کنم نداشتم لباسام رو عوض کردم ! اینقدر خسته بودم که تا سرم رو گذاشتم رو بالشت خوابم برد !

\*\*\*

\_ نیاز می گم پاشو بیا خونمون ! حوصله ام سر رفته ! هیچکی ام نیست خونه !

\_ سهیلا من نمیام مزاحم نمی شم !

\_ تو غلط کردی میام دنبالت ببرمت خونمون حاضر باش.

\_ چی ؟ نه !!! سهیلا ! الو !!! الو !!!

صدای بوق تو گوشم پیچید ! گوشیم رو انداختم رو میز !!

حدود یه ساعت بعد تو خونه سهیلا اینا نشسته بودم! سهیلا با یه سینی شربت وارد شد!

\_خیلی خری سهیلا!!

\_خر خودتی که منو مجبور کردی پیام از تو خونتون تو رو بکشم بیرون بیمارمت اینجا! ها راستی یه فیلم جدید گرفتم بیا نگاه کنیم.

\_اوکی .

\_و!!! چرا دی وی دی به تلویزیون وصل نیست؟؟؟! نیاز جون قربون دستت تا من این سیم ها رو وصل می کنم، تو برو از بالا اتاق سیاوش سی دی فیلم و بیار! از پله ها میری بالا سمت راست یه اتاق بقیه اتاق ها سمت چپ اند! همون سمت راستیه، در رو که باز کردی رو به رو میز مطالعه است به احتمال زیاد رو همون باید باشه نبود رو قفسه ها رو بگرد جلد فیلم سبزه!

مردد وایستاده بودم که گفت:

\_برو دیگه!

از پله ها رفتم بالا رفتم تو اتاق یه حس عجیبی بهم دست داد در و دیوار اتاق پر بود از تابلو نگاه ام افتاد به یکی از تابلو ها همون تابلو ای بود که من روز آخر کلاس بهش دادم به مناسبت یاد بود! کلی قربون صدقه ی خودم رفتم! رفتم جلوتر و رو تابلو دست کشیدم تابلو یه ذره کج شد و یهو یه کاغذ از زیرش افتاد خم شدم کاغذ رو برداشتم نزدیک بود از چیزی که می دیدم شاخ دربیارم..

صدای قدم هایی رو پشت سر شنیدم

\*\*\*

\_ نیاز تو رفتی سی دی بیاری یا بساز.....ز....زی

نگاهش افتاد به برگه حدود چند دقیقه گذشت هیچکدوم از تعجب هیچی نمی گفتیم تا بالاخره سهیلا سکوت رو شکست

\_ پس بگو چرا این پسرا چند وقته گیج و ویج میزنه! نگو عاشق شده!

رو کاغذ طراحی ای از صورت من کشیده شده بود.

سی ثانیه بعد با سهیلا تو حال نشسته بودیم جفتمون ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم تا سهیلا سکوت رو شکست.

\_ تو هم دوشش داری؟؟

صداش باعث شد از فکر و خیال در پیام.



\_ چی؟؟

\_ تو هم دوشش داری؟

\_ چی رو؟؟

\_ سیاوش و دیگه خنگِ خدا!

.....\_

\_ پس داری!

.....\_

\_ نگا چه لب هاش گل انداخته!

....\_

\_ چند وقته که دوشش داری؟

\_ هشت سال!

داشت چای می خورد نزدیک بود با این حرفم چای پیره تو گلوش!

\_ چی؟؟؟ هشت سال؟؟ منو گذاشتی سره کار؟؟!

\_ نه به خدا هشت سال پیش معلم نقاشیم بود تو موترال اون تابلو هم که بالا دیدی تابلو ای بود که من هشت سال پیش به عنوان یادگاری زمانی که داشت میومد ایران بهش کادو دادم! فکر نمی کردم هنوز تابلوم رو نگه داشته باشه! رفتم از نزدیک تابلو رو نگاه کنم که اون کاغذ از زیرش افتاد.

\_ |||| پس بگو!! این عشق سر درازی دارد!

\_ هی همچین!

\_ خانوم هشت سال عاشق بوده حالا میگه هی همچین!

خندیدم.

\_ خود سیاوش خبر داره جنابعالی هم دوشش داری؟!

\_ اگه ضایع بازی در نیاورده باشم نه!

\_ تو چی می دونستی دوست داره؟

\_ نه.

\_ بهش نمی گی ؟

\_ نه !

\_ چرا ؟

\_ خب روم نمی شه !

\_ میخوای من بگم ؟

\_ نه.

\_ بی خیال بسه دیگه نمی خوام در موردش حرف بزنم .

\_ خیلی خوب حداقل بذار برم فیلم رو بیارم ببینم .

\_ اوکی.

با سهیلا فیلم دیدیم ولی من تنها چیزی که بهش حواسم نبود فیلم بود ! خوشحال بودم ! می دونستم دوستم داره .

یهو یه چیزی یادم اومد داد زدم :

\_ سهیلا !

بیچاره رفته بود تو بهر فیلم با داد من آن چنان از جاش پرید.

\_ چی ؟؟ چی شد ؟؟ چی شد ؟؟

خنده ام گرفته بود .

\_ زهرمار سخته کردم احمق جون.

\_ سهیلا به هیچکی نگیا !!!!!!! ! خب؟

\_ منظورت از هیچکی سیاوش؟

\_ حالا هر کی ! هیچی نمیگیا !!!

\_ باشه بابا ! فقط اگه عشقت از دست رفت تقصیر من نیستا !

\_ منظورت چیه ؟!؟

\_ هیچی هیچی .

\_ سهیلا منظورت چیه ؟

\_ مامان میخواد به زور سیاوش و زن بده البته بدبخت حقم داره سیاوش ۳۰ سالش شده الانم مامان لیست یه عالمه دختر دمه بخت ردیف کرده همین امروز فرداست که زنگ بزنه قرار خواستگاری بذاره !

ساعت ۶:۱۰ صبح و من هنوز دارم فکر میکنم !! می دونم دوستم داره ! ولی نمی دونم چیکار کنم ! فکر وخیال اینکه بعداً چی میشه؟ چه اتفاقی می افته؟ حسابی اذیتم میکنه! خودم که نمی تونم بهش بگم ! یعنی روش رو ندارم اصلاً چه میدونی شاید اون نقاشی صورت من نبوده؟ شاید نقاشی صورت یکی دیگه بود ؟ ولی نه تا سهیلا هم فهمید اون نقاشی از صورت منه! کاش به سهیلا نمی گفتم که به کسی چیزی نگه ! اینطوری می فهمید منم دوشش دارم ممکن بود یه کاری کنه ! نه نه نه ! همون بهتر که نگفتم اگه خیلی دوسم داشته باشه رو غرورش پا میذاره و میگه! حتی اگه منم دوستش نداشته باشم ! ولی نه اون خیلی مغروره ! از اولم بود ! همون هشت سال پیش هم یه عالمه مغرور بود! دیگه چه برسه به حالا حتما شدت مغروریش چند برابر شده !!!

کم کم دارم دیبونه میشم ! چند بار بلند بلند با خودم حرف زدم نه اینطوری نمی شد باید می خوابید ! اگه یکم دیگه به فکر و خیال هام ادامه بدم قطعاً روانی می شم ! از پله ها رفتم پایین حواسم بود مامان و بابا رو بیدار نکنم . رفتم تو آشپزخونه قرص خواب آور خوردم برگشتم بالا رو تختم دراز کشیدم حدود چند لحظه بعد خوابم برد.

\*\*\*

\_ درینگ درینگ.

\_ آه.....

\_ درینگ درینگ.

\_ درینگ درینگ.

\_ درینگ درینگ.

بالاخره گوشیم و از زیر تخت پیدا کردم!

\_ الوووو

\_ به خانوم عشقشون قراره برن خواستگاری اونوقت ایشون خواب !

\_ چی؟؟

خواب از سرم پرید از جام پریدم!

\_ هیچی مامان می خواد زنگ بزنه به خالم قرار بزاره برا پنجشنبه شب که بریم خواستگاری!

\_ نه! !!

در حال که بغض کرده بودم نشستم کف اتاق.

\_ الو؟! الو؟!؟! نیاز؟!؟!!

یهو یه فکری به ذهنم رسید.

\_ سهیلا سعی کن حواس مامانت رو پرت کنی که به خالت زنگ نزنه خب؟!؟!!

\_ برای چی؟

\_ همین کاری که بهت گفتم رو بکن شماره سیاوش رو هم همین الان برام اس ام اس کن.

\_ نیاز می خواهی چی کار کنی؟

\_ تو رو خدا سهیلا همون کاری رو که بهت گفتم بکن خواهش می کنم فعلاً بای.

تلفن رو پرت کردم رو تخت سریع پریدم تو دستشویی.

دیگه غرورم برام مهم نبود بعد هشت سال حاضر نبودم به هیچ قیمتی از دستش بدم راست میگن آدم عاشق چه کار هایی که نمی کنه! منم الان داشتم میرفتم از پسری که دوست داشتم خواستگاری کنم!! نمی تونستم دست رو دست بذارم و صبر کنم بعدش یه عمر حسرت بخورم که عشقم از دستم رفت! سیاوش ارزشش رو داشت! حتی اگه جوابشم منفی بود من سعی خودم رو کرده بودم!

صدای گوشیم اومد سهیلا شماره رو برام اس ام اس کرده بود پایینشم نوشته بود:

\_ میخوای چی کار کنی؟!؟!!

\_ خواستگاری!!!!

\_ چی?!?!!

\_ دی:

خنده ام گرفته بود همیشه همینطوری بود وقتی استرس داشتم خنده ام میگرفت!

رفتم پایین مامانم خونه بود!

\_ احوال مامان جون.

\_ سلام عزیزم کجا شال و کلاه کردی؟

\_ یه جا کار دارم مامی ماشینت رو لازم نداری؟!؟!!

\_ نه عزیزم بردار.

شانس آوردم گواهینامه ام رو بین المللی کرده بودم.

پریدم پشت ماشین.

زنگ زدم به سیاوش.

یک بوق دو بوق یه بوق بالاخره بر داشت.

\_ الو بفرمایید:

\_ سلام آقا سیاوش خوبید ؟ من نیازم.

\_ بله بفرمایید.

\_ من باید همین الان شما رو ببینم.

\_ باشه کجا؟؟

\_ شما خودتون یه جا بگید !

\_ باشه کافی شاپ ....

\_ اوکی.

دوباره زنگ زدم به سهیلا.

\_ الو

\_ الو سهیلا زود تند آدرس کافی شاپ .. بده..

آدرس رو گفت ،سر راست بود ۱۰ دقیقه بعد اونجا بودم سیاوش پشت یه میز نشسته بود جیگیر شده بود حسابی!!!

رفتم سمتش.

\_ سلام.

\_ سلام بفرمایید بشینید.

\_ مرسی.

\_ چیزی میل دارید سفارش بدم؟

\_ هرچی باشه فرق نمیکنه !

\_\_ باشد.

سفارش دو تا قهوه با کیک داد.

\_\_ راستش من خیلی کنجکاوم که بدونم شما چرا اینقدر عجله داشتید منو ببینید؟؟

قلبم داشت میومد تو دهنم کم مونده بود از استرس در جا سکنه بزدم .

\_\_ ۸ سال پیش تو مونترال یه معلم نقاشی داشتم ! روز اولی که دیدمش اینقدر خوشگل و خوشتیپ بود که نزدیک بود غش کنم تو بغل بابام ، کم کم عاشقش شدم ! البته اون زمان ۱۵ سالم بیشتر نبود فکر میکردم از این عشق های الکیه ! تمام دختر های تو سن من یه روز عاشق می شدند یه روز فارغ ، منم فکر کردم مثل همونام تا اینکه معلمه برگشت ایران ! هشت سال گذشت ولی من نتونستم فراموشش کنم ، برگشتم ایران خواهرم عروسی کرده بود خانواده شوهرش دعوتمون کردن ، اونجا بود که فهمیدم معلم نقاشیم پسر عموی شوهر خواهرمه ! نمی دونستم چی کار کنم ؟ از یه طرف دلم می خواست بهش بگم از یه طرف هم غرورم رو نمی تونستم زیر پا بذارم ! تا اینکه امروز صبح خواهرش زنگ زد گفت قرار طرف پنجشنبه بره خواستگاری دختر خالش نتونستم تحمل کنم باید سعیم رو می کردم حتی به قیمت زیر پا گذاشتن غرورم ..

نمی تونستم بعد ۸ سال به آسونی از دستش بدم . سرم و اوردم بالا و تو چشماش زل زدم.

\_\_ نمی خوام به آسونی از دستت بدم ۸ سال تموم فکر خیالت یک لحظه ازم دور نشد حاضرم غرورم رو برات زیر پا بذارم چیزی رو که تو کل عمرم نذاشتم از بین بره ! می خوام ازت خواستگاری کنم ! آقای سیاوش ستایش حاضری با من ازداج کنی یا نه ؟!!؟

میز کناری شروع کردن به کف زدن برگشتم نگاهشون کردم، یه دختر پسر ۱۸ ، ۱۷ ساله !

یکی از پسرها داد زد:

\_\_ ایول داری آبجی! بعد هم رو به بقیه دخترا گفت :یاد بگیرید خانم از اقا خواستگاری کرد !

شرمنده سرم رو انداختم پایین و رو به سیاوش گفتم :

\_\_ خیلی بلند گفتم ؟

\_\_ آخرین جمله رو داد زدی !!

فکر کنم از خجالت قرمز شدم ؟بالاخره سر و صدا خوابید.

سیاوش: \_\_ پاشو بریم .

از سر جامون بلند شدیم که دوباره یکی از پسرا تو همون جمع داد زد:

\_ داداش نمیخوای جواب خواستگاری خانوم رو بدی خب مام می خوایم بدونیم آخر داستان چی می شه دیگه !  
 تو دلم گفتم آی من قریونت برم داداش که حرف دله من رو زدی! بعد هم در حالی که داشتم از استرس خفه میشدم به  
 سیاوش نگاه کردم.

\_ ..... عمو بدو دیگه خفمون کردی ! بله رو بگو و خلاص !  
 نگران نگاش کردم .

\_ قبوله ولی یه شرط داره !

قیافش خیلی جدی بود !

با خودم گفتم : چی شرط؟

\_ شرط؟؟

\_ آره

\_ چی؟؟

با ناز گفت: \_مهریه ام باید بالا باشه !

یه لحظه هنگ کردم ولی بعدش زدم زیر خنده میز کناری هم زدن زیره خنده .

\_ قبوله !

صدا دست زدن و سوت زدن میز کناری دوباره بلند شد !

\*\*\*

چهارسال بعد :

سارا\_راستی بچه ها شما چه جوری ازدواج کردین ؟

منو سیاوش بهم نگاهی انداختیم و خندیدیم .

من\_ بعضی ها نازشون زیاد بود بنده مجبور شدم خواستگاری کنم .

\_ دروغ نگو!؟

\_ به خدا !

سیاوش \_ آره دیگه اونجوری که تو رستوران خواهش میکرد منم که دلنازک ! قبول کردم .

من\_ سیاوش جان شما چیزی گفتید ؟

\_ چی من؟ نه عزیزم ! بنده غلط بکنم.

با لبخند به سیاوش نگاه کردم خیلی دوستش داشتم !حالا چهارسال از ازدواجمون میگذشت ! اومدیم کانادا چون من این جا زندگی کرده بودم و پاسپورت کانادایی داشتم ،خیلی راحت به سیاوش ویزا دادن و الان یک شهروند کانادایی به حساب میاد ! منم درسم تموم شده و منتظره اینم که دختر کوچولوم به دنیا بیاد.

دستی به شکمم کشیدم تا دو سه هفته دیگه نفس خانوم به دنیا میاد !

داشتم با خودم فکر می کردم که دستی دور کمرم حلقه شد !

\_به چی فکر میکنی خانومی !

\_به اینکه این خانوم کوچولو کی قراره از این توو در بیاد ؟

سیاوش با لبخند نگام کرد و بوسه ای به گونه ام زد:

\_بالاخره بدنیا میاد .

\_اما من گفته باشم اسمش نفسه !

\_نخیرم اسمش و می داریم پناه !!

\_نفس.

\_پناه .

\_سیاوووش .

\_ خیلی خوب عزیزم چرا داد میزنی همه دارن نگامون میکنن!

دور و برمون و نگاه کردم همه داشتن بهمون نگاه می کردند مثله همون روزی که ازش خواستگاری کردم سرم و انداختم پایین و گفتم:

\_ خیلی بلند گفتم ؟

در حال که می خندید گونم رو دوباره بوسید و پرسید :

\_ عزیزم بلندگو قورت دادی ؟

در حال که خنده ام گرفته بود روم و به حالت قهر اونطرف کردم .

\_حالا قهر نکن دیگه خانومی قهر نکن دیگه !



\_خیلی خب !

سیاوش من از اون توت فرنگی های روی میز میخوام !

\_خانومی زشته!!

\_چی زشته خب هوس کردم!

\_این همه آدم زشته من پاشم برم از وسط برا تو توت فرنگی بردارم که !

\_سیاووووش.

\_باشه باشه تو رو خدا جیغ نکش !

در حالی که نیشم تا بناگوشم باز شده بود بهش نگاه کردم سیاوش رفت برام توت فرنگی بیاره .

تولد بچه دوستم سارا بود ! پدربزرگه بچه نشسته بود بالا مجلس و سخنرانی میکرد بقیه هم تظاهر میکردن که گوش میدن از جمله من ! یهو یه درد خیلی بدی تو دلم پیچید ! خیلی سعی کردم وسط سخنرانی یه جناب جیغ نکشم! اولش درد زیاد وحشتناک نبود ولی بعدش یه درد خیلی خیلی وحشتناک پیچید تو دلم که تنها کاری که تونستم بکنم جیغ کشیدن بود یه لحظه همه تو سالن ساکت شدن، تنها چیزی که یادمه دویدن سارا و سیاوش به سمتم بود !

چشامو که باز کردم تو بیمارستان بودم سیاوش بالا سرم بود، خواست چیزی بگه که در باز شد و پرستار در حالی که نوزادی رو تو بغلش گرفته بود اومد طرف من . باورم نمی شد! اون نوزاد بچه ی من بود نفسم برا چند ثانیه بند اومد، نمی دونستم چی بگم؟نگاهی به سیاوش کردم با لبخند به من و بچه خیره شده بود به صورت نوازده نگاه کردم، چقدر ناز بود چشماش مثل باباش سبز بود تو بغلم فشردمش سیاوش یه جعبه جواهر از تو جیبش در آورد یک گردنبند بود که رو پلاکش اسم نفس به انگلیسی حک شده با لبخند به سیاوش نگاه کردم .

\_ پس بالاخره اسمش شد نفس !

پایان